

حکایت سلطان محمود و خارکن

ناگهی محمود شد سوی شکار
 اوفتاد از لشگر خود برکنار
 پیرمردی خارکش می‌راند خر
 خار وی بفتاد وی خارید سر
 دید محمودش چنان درمانده
 خار او افتاده و خرمانده
 پیش شد محمود و گفت ای بی‌قرار
 یار خواهی، گفت خواهم ای سوار
 گر مرا یاری کنی چه بود از آن
 من کنم سود و ترا نبود زیان
 از نکو رویت می‌بینم نصیب
 لطف نبود از نکو رویان غریب
 از کرم آمد به زیر آن شهریار
 برد حالی دست چون گل سوی خار
 بار او بر خر نهاد آن سرفراز
 رخس سوی لشگر خود راند باز
 گفت لشگر را که پیری بارکش
 با خری می‌آید از پس خارکش
 ره فرو گیرید از هر سوی او
 تا ببینند روی من آن روی او
 لشگرش بر پیر بگرفتند راه
 ره نماند آن پیر را جز پیش شاه
 پیر با خود گفت با لاغر خری
 چون برم راه اینت ظالم لشگری
 گرچه می‌ترسید، چتر شاه دید
 هم بسوی شاه رفتن راه دید
 آن خرک می‌راند تا نزدیک شاه
 چون بدید او راه، خجل شد پیرراه
 دید زیر چتر روی آشنا
 در عنایت اوفتاد و در عنا
 گفت یا رب با که گویم حال خویش
 کرده‌ام محمود را حمال خویش
 شاه با او گفت ای درویش من
 چیست کار تو بگو در پیش من
 گفت می‌دانی تو کارم کز مباز
 خوشتن را اعجمی ره مساز
 پیرمردی ام معیل و بارکش
 روز و شب در دشت باشم خارکش
 خار بفروشم، خرم نان تهی
 می‌توانی گر مرا نانی دهی
 شهریارش گفت ای پیر نژند
 نرخ کن تا زر دهم، خارت به چند
 گفت ای شه این ز من ارزان مخر

هر کرا باید چنین خاری خرد
هر بن خاری به دیناری خرد
نامرادی خار بسیارم نهاد
تا چو اویی دست بر خارم نهاد
گرچه خاری است کارزان ارزد این
چون ز دست اوست صد جان ارزد این

دیگری گفتش که ای پشت سپاه
ناتوانم، روی چون آرم به راه
من ندارم قوت و بس عاجزم
این چنین ره پیش نامد هرگز
وادی دورست و راه مشکش
من بمیرم در نخستین منزلش
کوههای آتشین در ره بسیست
وین چنین کاری نه کار هرکیست
صد هزاران سر درین ره گوی شد
بس که خونها زین طلب در جوی شد
صد هزاران عقل اینجا سرنهاد
وانگ او نهاد سر، بر سرفتاد
در چنین راهی که مردان بی‌ریا
چادری در سرکشیدند از حیا
از چو من مسکین چه خیزد جز غبار
گر کنم عزمی بیمرم زارزار

دهدش گفت ای فسرده چند ازین
تا به کی داری تو دل دربند ازین
چون ترا این جایگه قدراند کیست
خواه میرو خواه نی، هر دو یکیست
هست دنیا چون نجاست سر به سر
خلق می‌میرند در وی در به در
صد هزاران خلق همچون کرم زرد
زار می‌میرند در دنیا به درد
ما اگر آخر درین میریم خوار
به که در عین نجاست زار زار
این طلب گر از تو و از من خطاست
گر بمیرم این دم از غم هم رواست
چون خطاها در جهان بسیار هست
یک خطا دیگر همان انگار هست
گر کسی را عشق بدنامی بود
به ز کناسی و حجامی بود
گیرم این سودا ز طراری کم است
تو کمش گیر این مرا کمتر غم است
گر ازین دریا تو دل دریاکنی
چون نظر آری همه سوداکنی

گر کسی گوید غرورست این هوس
چون رسی آنجا تو چون نرسید کس
در غرور این هوس گر جان دهم
به که دل در خانه و دکان نهم
این همه دیدیم و بشنیدیم ما
یک نفس از خود نگردیدیم ما
کارما از خلق شد بر ما دراز
چند ازین مشت گدای بی نیاز
تا نمیری از خود و از خلق پاک
برنیاید جان ما از خلق پاک
هرک او از خلق کلی مرده نیست
مرد او کو محرم این پرده نیست
محرم این پرده جان آگه است
زنده‌ای از خلق نامرد ره است
پای درنه گر تو هستی مرد کار
چون زنان دست آخر از دستان بدار
تو یقین دان کین طلب گر کافرست
کار اینست این نه کار سرسریست
بر درخت عشق بی بر گیسست بار
هرک دارد برگ این گو سر درآر
عشق چون در سینه منزل گرفت
جان آن کس راز هستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند
سرنگون از پرده بیرون افکند
یک دمش با خویشتن نکند رها
بگشدهش وانگاه خواهد خون بها
گر دهد آبیش، نبود بی‌زحیر
ور دهد نانش، به خون باشد خمیر
ور بود از ضعف عاجزتر ز مور
عشق بیش آرد برو هر لحظه زور
مرد چون افتاد در بحر خطر
کی خورد یک لقمه هرگز بی‌خبر